شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال چهاردهم
۰۱ اسفند ۱۴۰۱
۲۹ رجب ۱۴۴۴
شماره ۳۸۸۶

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۴۱٪

صبح	۶	۱° ↓	۱۵° ↑
ظهر	۱۲		
عصر	۱۳		
شب	۷		

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۴۵:۱۶
- نیمه شب شرعی ۲۳:۰۳:۰۲
- غروب آفتاب ۱۷:۱۶:۵۸
- اذان صبح فردا ۰۴:۴۷:۵۸
- اذان مغرب ۱۷:۳۵:۳۴
- طلوع آفتاب فردا ۰۶:۱۲:۲۱

آشیشال*

پاندا عکس رنگی ندارد



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

نقره خانم این داوود سمساری هم کار عجیبی دارد. امروز صبح دیدیم، از میان محل گذشت بی آنکه سرو صدایی کند و حرفی بزند و جاری بزند که کاسه بشقاب و شوفاژ و آت‌وآشغال انباری بیاورید. دو بربری بر جوف بغل از زیربازارچه می‌گذشتیم که چشم در چشم شدیم، عارض شد: شازده شب عیده بیاییم حیاط عمارت رو چرخی بزنیم خرت‌وپرتی که به کارت نمیاد رو جمع کنیم هم دست‌وبال تو سبک‌تر بشه هم ما یه چیزی دشت کرده باشیم، الا از صب فقط خرس بار زدیم.

فرمودیم: خرس؟

دست روی بینی گذاشت که: هیس بریم حیاط عمارت قصه شوبرات بگم... بعد سال‌ها نقره خانم وانت سوار شدیم، یاد از جوانی کردیم، کیفور شدیم، یکان خواننده خوش‌صدایی هم توی آن ماسماسک ماشین می‌خواند، که: شده‌ام بت پرست تو قسم به چشمون مست تو... به کنج میخونه نیمه شب و.... به عمارت که رسیدیم گفتیم قصه خرس چیست؟ عرض شد شما اینجا را سیاحت کن. بعد برزنت پشت وانتش را بالا داد و دیدیم ای دل غافل گله‌ای از خرس‌های رنگ و وارنگ عقب ابوطیاره خود بارزده. فرمودیم این‌ها چیست؟ عارض شدند پساولنتاین!! گفتیم چی هست حالا؟

عارض شدند، در روز عشق که همین هفته گذشته بود عشاق جوان به هم خرس و شکلات و میلان هدیه دادند و حالا که گذشته در این خانه‌های قوطی کبریتی که جا برای خودشان هم نیست، خرس‌ها را می‌اندازند بیرون ... یا یواشکی صدایمان می‌کنند می‌رویم بالا می‌آوریم می‌اندازیم توی ماشین. ما هم مصیبتی داریم در این ایام. گفتم حالا به‌چه کار تو می‌آید. گفت یک محمود ساموایی داریم، از وزه‌های روزگار است، تر و تمیزهاشان را ور می‌دارد، سلفون می‌کند، می‌اندازد گوشه کانتینرش تا سال بعد و سال بعد می‌آورد دور میدان بساط می‌کند و می‌کند توی پاچه عشاق. ضربه دیده‌ها و لک‌دارها را هم می‌دهم به منصور لاف‌دوز. گفتم خرس به چه کار لاف‌دوز می‌آید، گفت این زبان‌بسته‌ها را قیچی قیچی می‌کند. قواره قوطی کبریت، می‌شود ماده مصرفی داخل تشک و پشتی و کوسن و فیلان ...

زل زدیم به خرس‌های تلنبار شده، از همه رنگ موجود بود، برخی‌شان لبخند می‌زدند و برخی‌شان غصه‌دار بودند، توی چشم‌های دکمه‌ای‌شان زل می‌زدم و هیچ دستگیرم نمی‌شد. من بعد ذلک که داوود را مرخص کردیم، نشستیم برای شما نبشتن.

عشق این نیست نقره خانم... عشقی که نشانه‌اش خرس باشد و هرچه بزرگ‌تر و گران‌تر یحتمل عاشق‌تر و دلداده‌تر را من عشق نمی‌دانم ... شما همان دستمال ابریشم دست‌دوز و کیسه‌توتونی که در جنگ ممسنی به من یادگار دادید را هنوز بعد از چهل‌واندی سال دارم و روز نیست که نگاهش نکنم و این اعزه عاشق به یک هفته نرسیده، یادگار عشق را بیرون می‌اندازند که جا نداریم ...

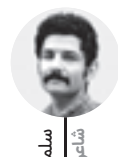
ما چه از رفتار کردار این نسل را ملتفت می‌شویم که این دومی‌اش باشد نقره خانم ... شما خودتان خوبید؟ مشکلی نیست؟

به قلم میرزاابراهیم خان شکسته‌نویس

*به لهجه مردم کویر بم، به سبزه روییده بر دوطرف جوی آب می گویند

قصه شهر

بچه های میلانِ سوم



سلمان نظافت‌یزدی
شاعر و روزنامه نگار

«گذشته تنها در آینه آینده رخ می‌نمایاند.» آخرین اغواگری زمین / مارینا تسوتایوا

«علی خُردو[1] داماد شده است.» این خبر را که می‌شنوم تمام میلان[2] سوم در ذهنم زنده می‌شود. میلانی که سه کوچه از چهارراه برق فاصله داشت. چهارراهی که می‌شد در مغازه‌های الکتریکی آن ساعت‌ها گشت و چیزهایی خرید که یک بار هم در عمرت لازم نشود.

بچه‌های میلان سوم طلاب آن سال‌ها که هنوز مانتوفروشی‌های ایثار بیشترشان کارگاه بودند تا فروشگاه و خبری از پاساژ فردوسی نبود، هرکدامشان علاوه بر اسمشان، لقب هم داشتند، القابی که هیچ کس دنبال آنتالوژی آن‌ها نرفته بود اما ماندگاری بالایی داشت و در غیابشان هم ادامه پیدا می‌کرد.

میلان سوم محله مانبود اما تابستان‌های زیادی را آنجا بودم و به عنوان مهمان سوسول آن محله با بچه‌های آنجا به پشتوانه پسرخاله‌ها بُر می‌خوردم. هر زمان یاد میلانِ سوم می‌افتم، طعم رب گوجه فرنگی چسبیده به ته قابلمه روحی در دهانم زنده می‌شود، هنوز هم می‌توانم صدای بال زدن کبوترها را روی چخِ[3] کفتر رضا به یاد بیاورم و در صندوق چوبی قدیمی حسین ردیف منظم و مرتب فیلم فارسی‌ها را به خاطر بیاورم. هنوز هر زمان ردیف لقب‌هایی مثلِ راکی، شکری، گربه، خمیر، هندوانه، کلانتر، ادیسون، جکی جان و چند جین بچه دیگر بود که هرکدام برای خودشان در آن اقلیم پادشاهی می‌کردند را می‌توانم صدای برخورد توپ را به هفت سنگ روی هم چیده شده بشنوم و ساییده شدن دمپایی روی آسفالت قبل از برخورد با ردیف کارت‌ها را به خاطر بیاورم. حتی تصویر توشله (تیله) بزرگ یا همان مَت[4] را وقتی تیله کوچک که نواری سبزرنگ در دلش جا داشت را از خانه خارج می‌کرد، به یاد دارم.

تابستان میلانِ سوم پر بود از بچه‌هایی که با چوب دنبال ارده‌هایشان بودند و بعد انگار آن تایر دوچرخه‌ها چرخید و چرخید و سال‌ها گذشت و همه بزرگ شدند و میلان سوم از خانه‌های یک یا دو طبقه خالی شد و آپارتمان‌ها آمدند و بچه‌های بعد از ما را بلعیدند و دیگر خبری از جوی‌های پر از لوش نبود.

نمی‌دانم کدام تابستان آخرین تابستانی بود که میلان زنده بود اما انگار وقتی دیگر صدای چرخ خیاطی تقی آقا با بازنشستگی‌اش قطع شد و بعد موتور رکسش را دزدیدند، اتفاق‌ها کم‌کم شروع به افتادن کردند. برادرِ گربه خواهرش را برد در یکی از کوه‌های حوالی شهر و با چاقوی اره‌ای سرش را برید و همه روزنامه‌ها خبرش را کار کردند، اما چون خانواده‌اش پول نداشتند نصف دیه را پرداخت کنند، چند سال بعد آزاد شد.

حسین شکری را گاز گرفت و مرد. خانه‌ای که یک روز در سال با چند دیگ شُله یک شبانه روز مرکز محله می‌شد را خراب کردند و بعد هرکسی رفت سراغ کار خودش، خیلی‌ها از آن محله رفتند.

بعضی از بچه‌های محل ساقی شدند، بعضی معتاد شدند و بعضی دیگر که اهل کار بودند رفتند سراغ چکش و قلم و نقره و هر روز طرح تازه‌ای را روی رکاب انگشترها کندند، طرحی که گاهی گوزنی نفس بریده و گاهی گُل و مرغ بود. عده‌ای دیگر هم نگین‌ها را با ظرافت حکاکی کردند؛ فیروزه، عقیق، شرف‌الشمس.

هر انگشتر و نگینی که از کارگاه‌های طلاب راهش را کج می‌کند و سر از حجره‌های بازار رضا[5] در می‌آورد و بعد در دست یک نفر از مشهد خارج می‌شود حتما ردی از بچه‌های طلاب را روی تنش دارد.

من مطمئنم همین حالا که میلانِ سوم و بچه‌هایش در سرم رژه می‌روند، یک نفر آن طرف دنیا اگر انگشترش را به گوشش نزدیک کند، می‌تواند صدای بچه‌های میلان سوم را بشنود یا آن‌ها را ببیند که هرکدام در گوشه‌ای از میلان در تابستانی نامعلوم برای خودش بازی می‌کند یا پنهان از چشم بقیه بستنی نونی دقت گاز می‌زند.

صدای فالی[6] فروش‌ها، برخورد تیله‌ها، لخ لخ دمپایی‌ها، چرخیدن چرخ‌ها در نگین گرد انگشتری پنهان شده است که اگر بشکند همه آن خاطرات فراموش خواهند شد.

پی‌نوشت:

۱. کوچک در گویش مشهدی

۲. کوچه

۳. دیواری که کبوتران روی آن می‌نشینند و معمولا روی بلندی قرار دارد.

۴. به تیله بزرگ‌تر از دیگر تیله‌ها می‌گویند که معمولا آهنی بود.

۵. نوعی شیرینی حلقه‌ای شبیه به زولبیا بود که دستفروش‌ها می‌فروختند.

اول شخص

گریه های قاه قاه

یادی از عمران صلاحی شاعر، نویسنده و مترجم فقید هم‌زمان با زادروزش

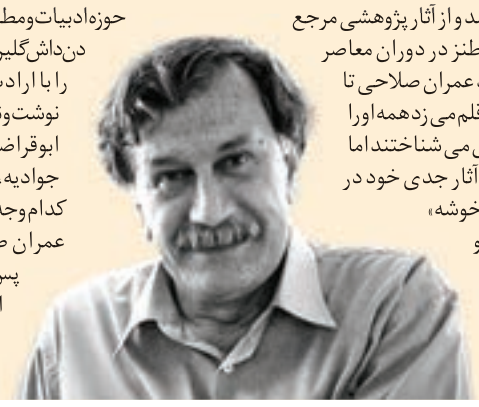


آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

عمران صلاحی، یک ترک‌زاده تمام‌عیار بود. پدرش اردبیلی و مادرش اهل آذربایجان بود. شناسنامه‌اش می‌گوید زاده اول اسفند ۱۳۲۵ در تهران است اما او، زبان ترکی را همانند چشمان روشن پدرش، به ارث برد. سال ۱۳۴۰ پدرش که یک کارمند ساده راه‌آهن در تبریز بود، از دنیا رفت: «می‌رفت قطار و مرد می‌ماند/ این بار قطار ماند و او رفت». عمران و خانواده‌اش ماندند تهران. آن زمان او یک نوجوان پانزده‌ساله بود که مثل خیلی از هم‌سن‌وسال‌هایش، دوچرخه داشت. تعمیرکار میان سال دوچرخه عمران، شعرهایش را از دیوار دکانش آویزان کرده بود. آشنایی و رفاقت با مرد تعمیرکار همانا و رفت و آمد به محافل ادبی و ورود به انجمن ادبی صائب، همان. درست در آن ایام که نعمت پدر داشتن را از دست داد، سرنوشت پنجره تازه‌ای به زندگی‌اش باز کرد و به دنبال اقبال بزرگان ادبیات به شعرهای او، نخستین آثارش در مجله اطلاعات کودکان چاپ شد تا زمینه‌ای برای ورود به «نشریه توفیق» باشد. سکوی پرتابی که او را به چهره‌های شاخص ادبیات طنز ایران از جمله پرویز شاپور معرفی کرد تا در سایه تجربیات او، به حوزه پژوهش نیز ورود کند و نخستین کتابش را با عنوان «طنزآوران امروز ایران»، به ثمر برساند. کتابی که با همکاری بیژن اسدی‌پور نگاشته شد و از آثار پژوهشی مرجع در زمینه نگارش و تاریخ طنز در دوران معاصر به حساب می‌آید. هرچند عمران صلاحی تا زمانی که در نشریه توفیق قلم می‌زد همه او را به ادبیات طنزپردازانه‌اش می‌شناختند اما سال ۱۳۴۷ که نخستین آثار جدی خود در قالب نیمایی را در مجله «خوشه» به سردبیری احمد شاملو منتشر کرد، ابعاد تازه‌ای از توانمندی‌هایش در حوزه ادبیات رونمایی شد. او که با نام مستعار ابوقراضه سال‌ها در مجله «گل آقا» قلم می‌زد، عمده شهرتش را مدیون دورانی است که برای مجلات «آدینه»، «دنیای سخن» و «کارنامه» با عنوان «حالا حکایت ماست» قلم فرسایی می‌کرد و با لقب «آقای حکایتی» بر سر زبان‌ها افتاده بود. به همت انتشارات مروارید در سال ۱۳۷۷ مجموعه‌ای با نام «آقای حکایتی» منتشر شد که حاصل گردآوری مطالب همین ستون در طی سال‌هاست.

عمران صلاحی را به زبان ساده و موجزش در کنار طنزی گزنده می‌شناسند که تقلید نمی‌کند و با بیانی مستقل و لحنی جدی در بستر موقعیت‌های طنزآلود، مخاطب را به لبخندی جدی و دردناک وامی‌دارد. مرحوم کیومرث صابری فومنی طنز را به گریه‌های قاه قاه مثل می‌زند. لبخندی که تلنگری تأمل‌برانگیز در ذات خود دارد. عمران صلاحی نیز بارها مخاطب را مهمان گریه‌های قاه قاه خود می‌کند و با بهره‌گیری از قالب‌های متنوع نظم و نثر، قلم را به خدمت نقد مسائل اجتماعی درمی‌آورد.

آثار طنز او شامل داستان، رمان، نامه و فیلم‌نامه است و مجموعه آثار منظومش در قالب‌های مثنوی، غزل، رباعی، دوبیتی و شعر نو سروده شده است. در زمینه پژوهشی هم پنج اثر موفق دارد که هرکدام مرجع موثقی برای طنزپردازان حوزه ادبیات و مطبوعات است. دو کتاب «پنجره دن‌داش‌گلیر» (۱۳۶۱) و «آیناکیمی» (۱۳۸۰) را با ارادت به زبان پدری‌اش، ترکی نوشت و نام‌های مستعارش با عناوین: ابوقراضه، تمشک، پیت حلبی، بچه جوادیه، مراد محبی و آب حوضی هر کدام وجه متفاوتی از خلاقیت اوست. عمران صلاحی شصت ساله بود که پس از سه دهه فعالیت در حوزه ادبیات بر اثر عارضه قلبی در بیمارستان توس تهران از دنیا رفت.



روایت روز

حکایت جوانان ۵۰۰ ساله



شبنم کرمی
روزنامه نگار

از سال ۱۸۶۵ میلادی که نخستین بار ژول ورن در رمان «سفر به ماه» انسان را در خیالی باورناپذیر اما شیرین به ماه رساند تا وقتی نیل آرمسترانگ و باز آلدرین توانستند در سال ۱۹۶۹ به‌عنوان اولین انسان‌ها بر روی ماه فرود بیایند و بر سطح آن قدم بزنند بیش از یک قرن زمان نیاز بود، اما نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داده است که میان آرزوها و تخیلات کودکی ما تا واقعی شدنشان این اندازه زمان کوتاه شده و فن‌آوری تا این حد شتاب گرفته است.

به‌خاطر دارم در کودکی آرزو داشتم خودرویی خودران که البته هنوز اختراع نشده بود داشته باشم. آن زمان هنوز رایانه را نمی‌شناختم اما پس از گذشت زمانی نه‌چندان طولانی، این خودرو روباتیک رؤیای ذهن من، در برخی کشورها حتی به‌عنوان تاکسی شهری کاربرد دارد و تخیل پیش‌رو کودکی‌ام خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم به‌واقعیت تبدیل شده است. بارها از هم‌نسل‌هایم شنیده‌ام که قدیم‌ها برای دیدن همه آنچه از تغییرات و تحولات اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و علمی و... در این چهل سال زیستن تجربه کردیم حداقل پانصد سال زمان نیاز بوده است اما انگار ما در قالبی MP3 عمر را طی کردیم و امروز با همین چهاردهه زندگی، مانند سالمندی با پنج قرن تجربه، فراز و نشیب‌های بسیاری را از سر گذرانده‌ایم؛ حتی دوستی، پا را از این فراتر گذاشته و می‌گفت احساس می‌کنم از کودکی پیر بوده‌ام. شاید دو سه قرن پیش تصور اینکه مثلا یک نسل در کمتر از سی سال، هم بخاری هیزمی و نفتی را تجربه کند هم پکیج و اسپیلت و گرمایش از کف، هم تلگراف و نامه هم ایمیل و نرم‌افزارهای فضای مجازی، هم تلفن‌های قدیمی هندلی هم تلفن‌های همراهی که خود نوعی رایانه جیبی محسوب می‌شوند و...، غیرممکن به‌نظر می‌رسید اما نسل ما همه این‌ها را در همین مدت زمان کوتاه دید. شاید نسل دهه ۵۰ و ۶۰ خورشیدی به‌مانند مسافران زمان، در پیمودن جاده زندگی چنان دچار سرعت گذر و رسیدن به یک مقصد نامعلوم بوده‌اند که فرصت دیدن و لذت بردن از مناظر مسیر زندگی را از دست داده و اکنون با بازگشت به نمادهای این جاده طی شده عمر یا همان نوستالژی‌هایش حسرت و لذت انباشته در دل را تسکین می‌دهند. همه این موضوعات و نمونه‌های بسیاری از این دست، نوعی زنگ هشدار برای نسل ماست که مبادا آینده را هم به سرنوشت گذشته دچار کنیم و همان‌طور که هنوز حتی فرصت نکرده‌ایم گذشته‌مان را به خوبی مزه‌مزه کنیم و در میانه نمادهای نوستالژیک آن جا مانده‌ایم آینده‌ای که همین جا و در این نزدیکی است را هم از دست بدهیم. امروز دیگر باید با وجود کوله‌بار تجربه، برای هم‌زیستی با ربات‌ها آموزش دیده و آماده شویم! تا شاید بتوانیم حداقل از زندگی در لحظه، در «آینده‌ناگزیر و گریزناپذیر جهان رو به پیشرفت کنونی» لذت ببریم.



عکس روز

باران به «مهارلو» جان داد

«مهارلو» یک دریاچه نمک است در بیست کیلومتری شیراز. این دریاچه که در سال‌های اخیر به دلیل خشک‌سالی فقط نمک داشت! حالا به برکت بارش‌های پیاپی باران، دوباره جان گرفته است.

عکس: امیر صادقیان| تسنیم

کارتون شهر



مجید ادیبی

بدون شرح...

شوخی بی‌شوخی

آموزش گام به گام مدیریت تورم



مهدی محمدی
طنزپرداز

فرض کنید مسئولی هستید که از شما انتظار دارند قیمت برخی کالاها را مدیریت کنید. در این هنگام باید حتما به روش‌های زیر متوسل شوید.

۱ همیشه به یاد داشته باشید مهم نیست که قیمت ثبات ندارد، بلکه مهم آن است که صندلی و میز ریاستی که پشت آن نشسته‌اید ثبات داشته باشد.

۲ سعی کنید از کنفرانس‌های خبری دوری کنید چون خبرنگاران سؤالاتی می‌پرسند که اصلا برای شنیدنش آمادگی ندارید. حتی از کنفرانس‌های خبری که از قبل خودتان سؤالات از پیش تعیین شده را به خبرنگاران داده‌اید هم خودداری کنید، چون ممکن است یکی از خبرنگارها شیطنت کند و سؤال جدیدی بپرسد که شما نتوانید جواب منطقی برایش پیدا کنید. فقط در مصاحبه‌هایی حضور پیدا کنید که خبرنگار حکم پایه میکروفون را دارد و حرفی نمی‌زند و فقط شما هستید که اجازه حرف زدن دارید.

۳ هیچ وقت نگویید اگر ما نبودیم قیمت فلان چیز، از ۴۷ هزار تومان هم بیشتر بود و ممکن بود حتی به ۶۰ هزار تومان برسد، چون ممکن است در زمان مدیریت شما به بالای ۷۰ هزار تومان هم برسد.

۴ فرت و فرت اخبار مرتبط با گرانی را تکذیب کنید و بگویید مثلا این بسته اینترنت برخلاف آنچه رسانه‌ها می‌گویند گران نشده است و خودتان از سر کوچه خودتان با گوشی خودتان به همان قیمت قبل خریده‌اید.

۵ مردم که نرخ تورم تمام کشورهای دنیا را ندارند. بنابراین می‌توانید بگویید این تورم، تورم جهانی است و کلا قیمت‌های جهانی بالا رفته است و کشورهایی مثل بورکینافاسو تورم بیشتری را دارند تجربه می‌کنند.

۶ توپ را به زمین هرکسی غیر از خودتان بیندازید و حتی بگویید تقصیر ما و نحوه مدیریت ما نیست، تقصیر مردم است که به یک‌باره تقاضایشان برای خرید کالای فوق افزایش یافته است.

۷ وعده دهید که افزایش قیمت‌ها متوقف خواهد شد و به‌زودی شاهد قیمت‌های واقعی خواهیم بود. البته می‌دانیم رشد قیمت متوقف نخواهد شد، ولی خوب شما هم نباید وعده‌های خود را متوقف کنید.

۸ بگویید ما اندازه ۷ هزار صفحه برنامه نوشته‌ایم، نگران هم نباشید، کسی نمی‌تواند از شما بخواهد که حتی هفت صفحه از آن ۷ هزار صفحه را به او نشان دهید. این دانش‌آموزان هستند که ملزم هستند دفتر مشق خودشان را نشان دهند، شما ملزم به نشان دادن آنچه ادعا کرده‌اید که نوشته‌اید نیستید.

در پایان شاید بگویید ای بابا، مسئولیت داشتن که به این راحتی نیست و نمی‌شود در واقعیت این حرف‌ها را زد ولی بدانید که اتفاقا از این هم راحت‌تر است و تمام این روش‌ها که گفته شد قبلا از سوی برخی مسئولان به کار رفته است.

مناجات و حکایات

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی، از بهر آنکه:
حکایت: شنودم که صاحب اسمعیل‌بن‌عباد روز شنبه‌ای بود، در دیوان چیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت: هر روز شنبه‌ای من در کاتبی خویش نقصان می‌بینم، از آنچه روز آدینه من به دیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از یک روزه تقصیر را در خویشتن تأثیر می‌بینم.

قابوس‌نامه/ عنصرالمعالی